

به قلم: فاطمه آقاچانی

@mydaryaroman

هم در سگده لیا



رمان: هم دانشکدایا

نوشته: فاطمه آقاجانی

ژانر: طنز: عاشقانه: غمگین

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: @mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است.

هانیه

قوقولی قو قو قوقولی قوقو

ای زهر قوقولی قو قو گوشو گذاشتم دم گوشم

هان بنال

قوقولی قو قو

مرض قوقولی قو قو گرفتی؟؟

قوقولی قو قو

خوب برو درمان کن

محمد جواد: اون نباید بره درمان کنه که تو باید بری

و کوله پشتیشو برداشت

وا داری کجا میری؟

محمد: گفتم!!!! تو باید بری پیش دکتر؛ نه از این دکتر معمولیا دکترای تیمارستان *** آخه
خره اون قوقولی قو قو صدای آلام گوشيته باید بری دانشگاه امروزم اولین روزیه که بعد یه
هفته خونه نشینی به دلیل نیومدن استادت میخوای بری دانشگاه

ها!!! چیسییی؟؟؟؟ دانشگاه

اصلا نمیدونم چه جوری حاضر شدم تو آینه یه نگاه به خودم کردم (هان چیه؟؟؟ فک کردی
کل هیکلم رو بهت میگم نه خیر من اصلا نمیدونم دماغم چه قدریه [?????])

رفتم ایستگاه اتوبوس تا این اتوبوس بیاد من سخته میکنم به خدا!!!!

اهان ایوللل اتوبوس اومد

سوار شدم..... ماشاا..... جا واسه نفس کشیدن هم نبود به مقصد که رسیدم یه شیرجه زدم
..... از بس شلوغ بود.....

آه..... دیر رسیدم..... گندت بزنی....

رفتم در کلاس رو زدم..... تق تق

بیا تو

ام..... سلام.... خوبید؟ من فکر کنم دیر اومدم

استاد: به حدست درسته واقعا دیراومدی

اره... خوب.....حالا برم بشینم؟؟؟؟؟؟

این استاده که خانم بود (فکر کردین میگم پسر بود نه بابا من شانس ندارم) گفت: ترم

چند؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

والا.....ترمی. 500

یهو کلاس رفت رو هوا میگم رو هوا انگار جنگ بین دو تا شتر مرغ بود به خدا

اسی: منظورم اینه که ترم چندمی

آهان.....ترم اول

بعد زیر لب گفت میگم انقدر پرووی

اهم....اهم....انگار یه خری داره زر میزنه.....

اسی: چیزی گفتی؟؟؟؟؟؟

نه

اسی: باشه.....این دفعه رومیخشم.....ولی دیگه تکرار نشه....حالا برو بشین

رفتم پیش دو تا دختر مظلوم نشستم [یه ذره یاد بگیر]

اسی یه برگه درآورد هانیه امیری دستمو بلند کردم و گفتم حاضر بعد گفت زهرا رفیعی اه
زهرا یکی از همون دختره سمت چپه من بود.....اسی تا گفت مهسا ذریندختر سمت
راستیه من دستشو بلند کرد.....

اوف به لخره تموم شددیدم مهسا و زهرا دارن بلند میشن.....

امممم.....سلام از آشنایتون خوشبختم.....میا این باهم دوست شیم؟؟؟؟؟؟

دیدم دارن پچ پچ میکنن....

زهی:مهسا بهش میخوره دختر خوبی باشه بیا باهاش دوست شیم

مهی:باشه

رو به من کردن و گفتن:ما قبول کردیم

منم شروع کردم به کل کشیدن

زهی:چته

انگاراو مدم خواستگاریتون والا....

با هم رفتیم بوفه یه چیزی خوردیم(شما چی کار دارین)

باهم داشتیم میومدیم بیرون که یه پسر.....با کلی پرونده خورد....خورد

هانیه

خورد به مهسایه دفعه هردو پخش زمین شدن.....مهسا که خاکی شده بودو داشت
مانتوش رو تمیز میکرد. ... پسره هم داشت پرونده هاشو جمع میکرد.....دیدم این مهسا
هیچی نمیگه این شد که من زبونش شدمو گفتم:هی....آقا مگه کوری؟

پسره:خا...خانم ببخشید حواسم نبود

(بچه هامن فك كنم این دختره نه پسره....)

چی چیو ببخشید.....مانتوش خاکی شد.....

یه صدایی از پشت سرم اومد:به تو چه

جان.....این گفت به تو چه

برگشتم بایه پسرهخوشگل روبه رو شدم(هههه ضایع شدین نگفتم چه شکلیه)

به تو صدتا تریچه بخور از.....بچه سیر نشدی به من چهههههه.....

و دست زهراوسارا رو گرفتم و اون دوتا رو با چشایی که اندازه نلمکی شده بود
تنها گذاشتیم.....

رفتیم سر کلاس بعدی.....یه استاد که بهش میخورد ۴۰یا ۵۰باشه اومد تو کلاس همه
ساکت شدن....استاد روبه همه گفت:به نام خدامن استاد حامد حکمتی مدرس
درسه....هستم

و خوشحالم که الان در خدمتونم.....حمید جان بلندشو.....

یه دفعه کل دخترا برگشتن طرف یه پسره.....اههههه این همون پسر خوشگلشست.....یه نگاه البته با لبخند بهم کرد.....برگشتم یاااا حضرت فیل این دخترا چرا این طوری نگام میکنن....یه دستمو گذاشتم رو سرم و یه دستم به پشتم (این یعنی من شاخ دارم یا دم)

یهو کلاس رفت رو هواااا.....

مهسا دم گوشم گفت: واقعا جای تعجب داره.....فک کنم تو اولین دختری هستی که حمید بالبخند نگاهت میکنه.....

وا یعنی پسره انقدر مغروره.....

اوخیش.... کلاس تموم شد.....بازهراو مهسا سوار اتوبوس شدیم....خداروشکر تعداد آدماش کم بود.....وقتی رسیدم خونه رفتم مستراو به امروز فکر کردم [جای دیگه ای نبود؟] اول خانواده خودم ابا بام که کارگره..۲ مامانم که خانه داره....۳ گل سرسبد خونه خودم [زارت]..۴. داداشم محمد جواد

دوم خانواده زهرا ابا بام که مرده...۲ مامانش که با خیاطی خرج دانشگاهش رودر میاره...۳ دادش فرزادش که معتاده...۴ خودش

سوم خانواده ی مهسا....۱ باباش که فراریه یعنی قاچاق چیه...۲ مامانش که مریضه...۳ خودش...۴ داداشش که به خاطر یه دختری خود کشی میکنه.....

از مسترا که او دم بیرون دیدم...همه لباس پوشیدن ...

محمد:اگه حاضرشی ثواب میکنی

یه دونه زدم توسر محمدجواد... آخه چه جوری یادم رفت....رفتم سریع حاضر شدم و پیش به سوی خونه ی عزیز(منظورم همون مادر بزرگه) زنگ درو زدم....

امیرعلی پسر خالم :بله

ماییم

دربایه تیک باز شد.....

بعد ۳۰ دقیقه اومدیم خونه.....

هیچ کس جز امیرعلی اونجا نبود.....

خیلی خوابم میومد....صدای آلامر گوشیمو عوض کردم..... رو زیر اندازم

خوابیدم

هانیه

عر عر عر

گوشیمو از بالا سرم برداشتمو خاموشش کردم..... ایول به من اینم شد آلامر گوشی وا

چی بود هی قوقولی قوقو [این که وضعش بدتره]

سریع حاضر شدم و.....رفتم ایستگاه اتوبوس و همون قضیه دیروز رو داشتم..خودتون بدونید

چی میگم دیگه.....خداروشکر زود رسیدم..بعد 2 دقیقه زهرا و مهسا هم اومدم اونا هم

اومدن کنار من نشستن.....

بعد اونا حمید و اون پسره که خورد به مهسا و یه پسر نارنجی وارد کلاس شدن..... حمید نزدیک به من شدو گفت:سلام

من:سلام آقا حمید...خوید؟؟؟دستمو به اون دو تا نشون دادمو گفتم معرفی نمیکنید؟؟؟

حمی:مرسی شما خوبی؟؟؟؟روبه پسر نارنجی گفت ایشون فرهاد پسر عمه بنده..و اون پسری که خورد به مهسا خانم حیب پسر عمو بنده هستن....

تموم شدن حرفش همانا و ورود استاد به کلاس هم همانا....

بهش میخورد یه مرد 44 ساله باشه...
روبه ماگفت :به نام خدا..من استاد حسین حکمتی پدر حیب هستم...وخوش حالم که به شما خدمت میکنم....

@mydaryaloman

زیر لب جوری که کسی نشوه گفتم :وظیفته خر حمالی کنی....

استاد :بیخشید خانم.....شما چیزی گفتی

من:نه..... فقط گفتم وظیفته خر حمالی کنی....

اسی:یه لحظه تشریف میرید

پاشدم و باهش رفتم من که رفتم بیرون در کلاس وبست ..این یعنی گمشو بیرون....

رفتم رو یکی از نیمکت های سالن نشستم.....با بلند کردن سرم 100تا شاخ

در آوردم.....این...اینکه تو کلاس بود.....یکی کی حمید فقط چشماش عسلی بود....

پیس پیس....

سرشو بالا گرفت و به من نگاه کرد....

بله.....

میگم.. کلاسو چه جوری پیچوندی.. اصلا چرا لنز گذاشتی؟....

من متوجه منظورتون نمیشم... من که از کلاس جاموندم.. فک کنم منو باکس دیگه ای اشتباه گرفتین.. ...

و پاشدو رفت بعد 30 دقیقه بعد بچه ها اومدن بیرون.. یا خدااااااااااا.. حمیدم اومد بیرون..

مهسا و زهرا اومدن کنارم پاشدم و تمام ماجرا رو براشون تعریف کردم....

زهرا که رنگش پرید... مهسا هم کلی بهم خندیدو گفت که خل شدم..

من: زهرا چیزی شده؟؟

زهی: نه نه... بچه ها من رفتم خدا حافظ

و رفت

من: مهسا من سرم درد میکنه من رفتم بای

مهی: بای

این دفعه تا کسی گرفتمو رفتم.... نرسیده به خونه خوابم برد

روزها پشت سر هم سپری میشود و این حمید یا چشاش عسلی میشود. ... یا سیاه.

البته. اینجا چند تا نکته داره:

اول اینکه. حمید چشم عسلیه انگار زهرا رو میشناخت و اینکه خیلی مهربون بود.... اما.

... حمید چشم سیاه بداخلاق بود

دوم اینکه. هیچ استادی اسمشو نمی پرسید.. خوب حتما چون بچه ی استاده دیگه.....

الانم تو کلاس نشستم و دارم نکته های روی تخته رو مینویسم.

مهی: آه.. هانیه.. زود باش دیگه... اصلا ما میریم بوفه توهم بیا....

باشه. برین الان میام

اونا از کلاس رفتن بیرون. منم بعد ده دقیقه کتابمو جمع کردم.

داشتم از کنار دفتر استاد حامد رد میشدم که..... صدای جرو بحث شنیدم..... کنجکاو شدم بینم

چه خبره... گوشمو گذاشتم رو در....

بین آقا حامد من این حرفا حالیم نیست. اگه 30 میلیون به اون 10 میلیاردت اضافه نکنی.

..میرمو همه چیو به پسرتم میگم.... تو که خودت خوب میدونی آرشام و حمید با هم تو یه

دانشگاهن.

(جاننن؟ آرشام دیگه که؟)

یه دفعه دیدم صدای پامیاد..انگار یکی می خواد درو باز کنه..منم عقب عقب میرفتم که خوردم به یه نردبون...سریع از دانشگاه اومدم بیرون و به اون دوتا زنگک زدم خودشون برن خونه...خودمم رفتم خونه و به امروز فکر کردم.....***

استاد حامد:

ای بابا...نگران نباش سمیرا جانحمید که چیزی نفهمیده...

سمیرا:میگم باید زود تر پیداش کنی

نگران نباش ...وقتی پیداش کردم...مثل رفیعی دخلشو میارم.

سمیرا:نه نه..تو رو خدا..اصلا ولش کن...حمید که بچه نیست باید همه چی رو بفهمه و خودش تصمیم بگیره..

نمیدونم چی بگم

سمیرا:هیچی...فقط قبول کن

هانیه

امروز جمعه است و من می تونم به کارام برسم.....یه دفعه دیدم صدای زنگک گوشیم بلند شد..از رو میز کامپیوتر برداشتمو تماس رو پاسخ دادم زهرا بود..

سلام خوبی زهرا جان چه طوری؟ چه خبرا؟

سلام..خوبم..و هیچ خبری ندارم..زنگک زدم که بگم بعد ظهر ساعت 4 بیای خونمون

باشه.بزار لیست کارامو نگاه کنم....خداحافظ

باشه بابا...یه جوری میگی لیست کاری انگار رئیس جمهوری والا...خداحافظ

و قطع کرد...از اول صبح نشستم و دارم رو عکسام کار میکنم....یا میزارمشون کنار گل (از بس که خودم گلم) یا میزارمشون کنار برج ایفل..

هانیه.. بیا ناهار بخور.. الهی کور شی...دیگه با اون کوفتی ور نری...

خوب...اوادم

ای بابا...غذامون آب مرغ با سالاد بود

رو به مامان گفتم: تو که من یا مریض میشم غذای خوب میپزی یا وقتی من خونه ی عزیزم

حالا تو بخور بعد بگو...

جالب اینجاست که من نزدیک بود ظرفم قورت بدم.. ساعت رو نگاه کردم

3ونیم دقیقه سریع حاضر شدم و چون خونه ی زهرا اینا دوتا کوچه اون ور تر بود سریع رسیدم

زنگ درو زدم. ...یا خدا...یه پسره یا جن اومد درو باز کرد.. سلام عزیزم...اوق.. حالم بهم

خورد.. دندوناش کلا زرد

فرشاد بیا کنار بزار بیاد داخل.. اخیش خدا پدر زهرا رو بیاموزه نزدیک بود سخته

کنم.....داخل حیاط که شدم بازم صدای زنگ بلند شد...

زهرا:فک کنم مهسا باشه

و رفت درو باز کرد... آه این که حمید چشم عسلی است... تا منو دید رفت در گوش خانمی که همراهش بود یه چیزی گفت اون خانمه هم رو به من گفت سلام عروس گلم خوبی؟

جان عروس؟؟؟؟

حمید: سلام خانم امیری

سلام... و روبه زهرا گفتم معرفی نمیکنی؟

زهی: انگشتشو رو به حمید گرفت و گفت ایشون پسر خاله آرشام و انگشتشو سمت خانمه گرفت و گفت ایشونم خاله آهوم

خوشبختم از آشنایتون

همچنین

چون در باز بود مهسا اومد داخل اول تعجب کرد بعد وقتی زهرا اونا رو معرفی کرد تعجبش برطرف شد..

رفتیم تو اتاق.... زود تند سریع توضیح بده زهرا چرا به ما نگفتی

زهرا: من وقتی بچه بودم خیلی با آرشام بازی میکردم... وقتی یه روز پدرم با مادرم دعوا گرفت از دهنش پرید و گفت که داداش دوقلو هه آرشام پیش یه خانواده دیگست.. آخه همه فکر میکردن داداش آرشام مرده.. بعد اون شب دیگه بابام و ندیدم.. تا اینکه جنازشو پلیس پیدا میکنن و میگن پدرم به قتل رسیده..

و شروع کرد به گریه کردن... بعد یه خورده دلداری به زهرا با مهسا پاشدم و میخواستیم که بریم آرشام یه کاغذ بهم داد و گفت خوش حال میشه بهش زنگ بزنم.. منم کارتش رو واسه روز مبادا نگه داشتم تا شاید به دردم بخوره.. شامم نخوردمو ساعت گذاشتم که زود بیدار شم و گرفتم خوابیدم

زهرا

کفششامو پوشیدم و وقتی که میخواستم از در برم بیرون باداد گفتم: مامان.. من امروز یه خورده دیر میام.. محاسبه ی کاری دارم..

مامان: باشه برو عزیزم.. مواظب خودت باش

از در که اومدم بیرون.. سریع خودمو رسوندم ایستگاه اتوبوس... وقتی رسیدم.. هانیه و مهسا رو دیدم.. دوییدم سمتشون.. هانیه داشت برگای زرد درختا رو میکند... و چون پاییز بود حیاط دانشگاه پراز برگ شده بود.. ..

هانیه

داشتم برگارو میکندم که یه پسر دماغ عملی و سفید چهره اومد طرفمو گفت؛: دختر... مرض داری.. که الان داری رو برگا خالی میکنی؟

رو بهش گفتم: تو تو شلوارت چند تا مگس داری

اون: برو بابا.. من کلی کار دارم حوصله ی بحث با تو یه علف بچه ندارم... و رفت...

همین که میخواستم تو دلم بهش فوش بدم مدیر.. همه ی دانشجو ها رو صدا زد... رفتیم که مدیر گفت: چند روز پیش آقای عزیزی از نردبون افتادن و پاشون شکست.. و جاشون آقای فرهاد هاشمی اومدن... و اون هاشمیه رو صدا زد این اینکه

هانیه

همون پسر دماغ عملیست. ...وای ..بیچاره شدم.این اگه با من لج کنه چی؟...وای نه. .خدایا خودت کمکم کن...زهرا یه دونه کوبوند تو سرم. .

هان. ..چیه؟

زهرا:هیچی. . فقط با اجازت کلاس دیر شد. .
خوب...بریم دیگه...

باهم به سمت کلاس راه افتادیم...وقتی می خواستیم از کنار دفتر مدیریت رد بشیم ..این پسر دماغ عملیه (خوب..اسمشو بلد نیستم)اون جا بود. ..دستشو که بالا آورد. .یه انگشتر تو دستش می درخشید. ..آه پس صاحب داره...قدم هامو تند کردم. .و به کلاس رسیدم اونا هم بعد چند دقیقه اومدن...امروز با بابای حمید (استاد حامد) کلاس داشتیم.....

با ورود ما. .استادم اومد داخل هنوز نیومده گفت:امروز قراره گروه بندی بشین. .

بابا تو هنوز وارد نشدی...سلام نکردی...فقط بهمون استرس وارد کردی.....یه برگه در آورد. .چون اسمم اولین نفر بود گفت:هانیه امیری بافرهاد احمدی....جان..من با اون پسر نارنجی. .بلا به دور. .همه ی اسما رو خونند زهرا با حمید...مهسا هم با حییب. .شانس مای دیگه. .آخر

کلاس رفتم به استاد گفتم..ببین اسی اگه. اگه منو با دوستانم هم گروه نکنی یه کاری می کنم که پشیمون بی.. ..

اسی:الان منو داری تهدید میکنی؟ من شما ها روباهم. هم گروه نمی کنم. هر کاری دوست داری انجام بده..

خیلی خوب.. خودت خواستی.. ..

و رفتم بیرون. ...رفتم رویه نیمکت نشستم...شماره ی آرشام رو در آوردم و بهش زنگ زدم. ..یه آشی واسه استاد پیزم که نگو..

زهرا

رفتم از بچه ها خدا حافظی کردم و...یه ماشین گرفتم تا منو به نارمک بیره...قرار بود تو یه خونه ای عروسی برپا بشه اونا هم به خدمتکار احتیاج داشتنوقتی رسیدم زنگ درو زدم. ..یه آقا درو واسم باز کرد.. ..

بفرمایید

سلام. ببخشید. واسه اون آگهی که تو روزنامه زده بودین اومدم....

بله. بفرمایید. خانم منتظرن...

وارد خونه که نه وارد قصر شدم....حوصله ی دید زدن خونه رو نداشتم. ...سریع داخل رفتم....یه خانم زیبا چهره اونجا نشسته بود. ..بعد سلام و احوال پرسیدم به من گفت:مش

رمضون.. به من گفت چرا اینجا یی.. بین جمعه عروسی برادرمه.. باید همه چی آماده باشه... هرکس رو که دوست داری می تونی با خودت بیاری.. صغرا خانم

یه خانمه اومد از آشپزخونه بیرون..

خانم: با صغرا خانم برو تموم خونه رو بهت نشون می ده...

با صغرا خانم رفتم.. داشتم از کنار قابا رد می شدم که.. خدایا پس عروسی اینه..

هانیه

امروز... زودتر از همیشه بیدار شدم... سریع رفتم مسترا برگشتم... مانتو و شلووار رو پوشیدم... مقنعه هم سرم کردم... سریع به تاکسی گرفتم... و توراها داشتم به نقشم فکر می کردم... امروز یه کلاس داریم اونم با، بابای نارنجی* استاد فرزاد* که به قول خودش تازه از لندن اومده... به دانشگاه که رسیدم.. احساس کردم.. گوشیم زنگ می خوره.. دکمه ی اتصال رو زدم.. سلام.. آقا آرشام.. خوبید؟

سلام... هانیه خانم.. مرسی من خوبم شما چه طوری؟ زنگ زدم بگم کی کلاس تموم می شه همو ببینیم؟

اولا مرسی خوبم.. دومم کلاس ۲ ساعت دیگه تموم می شه...

من هم حرف می زدم.. هم به سمت کلاس می رفتم... به در کلاس که رسیدم دیدم زهرا.. خیلی تو خودشه.. استاد فرزاد داخل شدویه ریز درس داد... کلاس که تموم شد رفتم پیش حمید..

سلام... آقا حمید.. می گم می شه یه لحظه بیاین.. باهاتون کار دارم..

سلام.. باشه یه لحظه

از دوستاش خدا حافظی کرد.. آخه بدبخت خبر نداشت چه آشی براش پختم....

اومد کنارم و گفت: بفرمایید امرتون

آخه اینجا که نمی شه بریم حیاط..

باشه

رفتیم حیاط.. داشتم.. باچشمام دنبالش می گشتم... آهان پیداش کردم

دنبال کسی هستین؟

هان آره... با بریم اونجا حرف بزنیم...

وبه سمتی که آرشام بود اشاره کردم

.. باهم سمت آرشام رفتیم... بیچاره حمید و آرشام وقتی همو دیدن شاخ در آوردن... روبه

دو تاشون گفتم: من برم یه چیز بخرم و بیام...

فک کنم اصلا متوجه نشدن.. از دانشگاه که خارج شدم.. یه تاکسی گرفتم و الفرار

زهرا

از وقتی عکسشو دیدم پکر شدم... یعنی اون قراره عروسی کنه... نه بابا مردم که یه دونه داداش

ندارن... بزارین همه چیو واستون تعریف کنم... دیروز که رفتم اونجا عکس فرهادو دیدم

...فرهاد منظورم بچه ی استاد نیست...منظورم همون معاونست..رفتم به مامانم گفتم:مامانم گفت که اونارو می شناسه.و واسه اونای خیاطی می کنه...

آخه من چه طور نفهمیدم...اون کسی که می گن خانم..همون فاطمه است...داداششم همون فرهاده...چند سال پیشم..مامان و باباش رفتن خارج...فقط خداخدا می کنم که...یه داداش دیگه هم داشته باشن...من از بچگی عاشق فرهادم..

حمید

واقعا. باید خودتون رو جای من بزارید..یکی تو دنیا باشه که شکل خودت باشه..نه خدای من اصلا امکان نداره....سریع و بدون هیچ حرفی سوار زانتیای مشکیم شدم. و به سمت خونه با سرعت تمام خودمو رسوندم...در خود کار باز شد..از ماشین اومدم بیرون...سوییچو پرت کردم سمت اوس رحیم...در و با تمام سرعت باز کردم....خداروشکر مامان امروز زود اومده بود....رو بهش با تندی گفتم:مامان..دلیل این کارت ون چیه؟چرا بهم نگفتید..که من یه داداش دیگه هم دارم

یه دفعه رنگ مامان پرید:چی..داری می گی حمید

سریع به سمت تلفن خونه رفتم و شماره ی بابا رو گرفتم...صدای سرفه ی بابا از پشت تلفن میومد..

الو..اهم اهم...سلام

بابا فقط خودتو سریع برسون خونه..یه کار واجب باهات دارم...

و گوشی رو محکم کوییدم رو میزو به سمت اتاقم حرکت کردم...سریع لباسم رو عوض کردم.. در اتاق زده شد...می دونستم باباست...

بیا تو

بابا درو باز کرد و با سرفه اومد داخل...

سلام

علیک...می دونم اون دختره تو رو یادداشت روبه رو کرده...

بله پس حدسم درست بود

دیگه بزرگ شدی باید تمام ماجرا رو بدونی تا خودت تصمیم بگیری...چند سال پیش اون وقت هایی که هنوز تو نبودی...من از مادرت خیلی خوشم میومد. اما این وسط مامانت یه مشکل داشت...ناراحتی قلبی انقدر مشککش حاد بود که نمی تونست بچه دار بشه. ..پامو کردم تو یه کفش گفتم می خوامش اون باید زنم بشه. یه چند روزی اعتصاب غذا کردم تا خانوادم راضی شدن. رفتیم خواستگاری باباش هزارتا شرط گذاشت..همرو قبول کردم...یه چند سالی باهم زندگی کردیم...بهمون خبر دادن که یه جای خیلی دور یه خانواده زندگی می کنن که 7 تاپسر 4 تا دختر دارن اما به خاطر ناتوانی مالی بچه هارو می فروشن...با سمیرا رفتیم اونجا یه دوقلو که یکیشون تپلو و سفید و خوشگل بود سمیرا عاشقت شد..پاشو کرد تو یه کفش که باید بچه رو واسم بخری...اون خانواده قبول کردن در عوض بچه هر سال بهشون پول بدیم...آوردیمت خونه...بزرگت کردیم...به این سن رسیدی.. حالا انتخاب باتوهه...

گفتن این جمله ی پدر همانا و غش کردنشمانا...سریع بغلش کردم..گذاشتمش تو ماشین
دکتر که معالجش کرد گفت بابام سرطان داره...

به خدا قسم اگه یه تار مو از سر پدرم کم شه از اون دختره انتقام می گیرم..

زهرا

جایی رو ریختم توی نعلمکی.. امروز جمعه ست روز عقدش...روبه مامان گفتم: مامان
مطمئننی که نمیای.. آخه عیبهها..

مامان: نه مادر..من به خودشون گفتم..تو با دوستان برو....

باشه

جایی مو سر کشیدم....یه هانیه و مهسا زنگ زد که کجان؟ اونا هم گفتن دم در..سریع یه
لباس پوشیدم آخه خیر سرم خدمت کارم...درو که باز کردم هانیه و مهسا رو جلو در دیدم
هانیه فوقلاده زیبا شده بود..آرایشش یه کرم..آبرو هاشم که برداشته بودبه رنگ موهای
طلایش رنگ کرده بود...لباسش که سیاه دکلته بود...واما مهسا..فقط خیلی آرایش
کرده..هانیه یه چشمک زدو گفت:قشنگ شدم نه؟

معلومه که نه

آهان می گم سه دقیقه است داری منو با نگات می خوری

دستمو کشید سمت تاکسی..آه پس تاکسی گرفتم..سوار شدم دقیقاً وسطشون بودم...داشتم به

عقدش فکر می کردم...همیشه فکر می کردم منو دوست داره..چشمام رو بستم و خوابیدم..

هوی. پاشو رسیدیم..

چشامو باز کردم.. پیاده شدم... باهم رفتیم بالا... خانم سفره عقد رو داشت نگاه می کرد که کم و کسری نداشته باشه.. بهش سلام دادم.. و رفتم توی آشپزخونه.. پیش بچه ها

هانیه

با مهسا رفتیم فقط مانتو مونو درآوردیم.. از اتاق که اومدیم بیرون شاخ و دم در آوردیم... همه بدون ساپورت.. با لباس های فوقلاده کوتاه که همه اندامش رون رو نشون می داد.. آرایش غلیظ.. بدون روسری.. انگار پارتی بود.. زهرا رو دیدم که خیلی پکره.. و داره به همه شربت تعارف می کنه.. آخی الهی بمیرم.. خبر دادن عروس و داماد اومدن... خب بیان به جهندم.. آقا هیچ کس روسری یا شال نپوشید!!!! عروس و داماد اومدن بدون اینکه به داماد نگاه کنم چشمم افتاد به عروس.. یه چیز می گم 100 تا می شنوی.. عروس با لباس باز تا وسط سینه اش.. آرایششم که عینهو غولا کرده بودش.. بیچاره داماد!! یه ی به داماد انداختم.. آه من هر جا می رم اینم هست... پس داماد کو!!!!.. نکنه داماد اینه.. یهو یه نقشه زد به سرم دویدم سمت جمعیت همه رو کنار زدم... خودمو انداختم تو بغل اون معاونه امم.. اسمش چی بود؟ آهان فرهاد...

با صدای بغض مانند که خودم درستش کرده بودم گفتم: الهی زنت دورت بگرده فرهادم.. می دونی بچه هات چند روزه منتظرتن آخه تو کجا بودی؟

یه دفعه عروسه گفت: چی می گی خانم؟

حقیقتو....

یه دفعه دیدم عروسه به این فرهاد گفت : که تو زن داری آره؟ پس اون سه سال همش دروغ بود و گذاشت رفت پایین بقیه هم دنبالش. این پسره منو هل داد اونور و خوش هم رفت سمت عروس و هی می گفت : سمیرا. سمیرا

هانیه

برگشتم و پشت سرم رونگاه کردم...وای خدای من چرا متوجه همین خونه ی قشنگی رو ندیدم..

همه چی ست صلایی و سیاه خیلی قشنگ بود.. همه ی مبلا سلتنطی تاحالا همچین جایی رو به چشم ندیده بودم.. همه جا میز سیاه بود. روشنم یه عالمه مجسمه ی طاووس. یه صدا از پشتم اومد.. ایول دختر دمت گرم. برگشتم یه خانم که یه لباس دکلته ی قرمز. موهای سیاهش فر کرده بود. آرایششم در حد رژ بود. از پله های یی که با موزاییک سیاه پوشیده شده بود داشت میومد کنارم.. رو بهش گفتم : سلام. واقعا شرمنده. نمی دونستم این طور می شه

سلام عزیزم. خوبی؟ نه بابا خودتو ناراحت نکن این دختر انقدر سریش هست که نگو.. وقتی بچه بود هر روز اینجا بود بعد ظهر یاشب نداشت ..

بازم برمی گرده.. ویه تک خنده کرد.. راستی اسم من فاطمه است.. اسم تو چیه؟

هانیه هستم خانم.. بازم شرمنده و سرم رو انداختم پایین..

نه بابا خودتو ناراحت نکن. میاد خوب تو از طرف کی اومدی اینجا

زهرا. نه از طرف زهرام

آه فقط تو اومدی؟

نه. بازم هستیم. ولی نمی دونم کجان. آگه اجازه بدین..من برم دنبالشون. پاشدم..یه دفعه سرم گیج رفت و تپش قلب گرفتم. ای بابا الان وقتش.. نیست نباید از حال برم من بیماری قلبی دارم ولی الان وقتش نیست...یه دفعه افتادم و از حال رفتم

(زبان هانیه)

با نوری که به چشمم تابید چشمامو باز کردم..!

یه خانمه که روپوش سفید پوشیده بود به من گفت :

آه گلم بهوش اومدی.؟!

مگه قرار بود بهوش نیام؟

پرستار اومد داخل و گفت که مرخصم سریع دکمه های مانتم رو با کمک فاطمه بستم ، برگشتم دیدم مهسا داره کمپوت آلبالومو می خوره معلوم نیست واسه من خریده یا خودش بیخیال کمپوت خردن مهسا شدم با فاطمه رفتم کنار اسانسور دکمه رو زد.

رفتیم داخل دکمه پارکینگ رو زد با تعجب داشتم ، به صحنه ی روبه روم نگاه می کردم ، زهرا و مهسا زود تر از ما رسیدن.

فاطمه بازوی من رو گرفت و منو به سمت پژو بیست و شیش قرمزش برد.

سوار شدم دقیقاً همون لحظه که ازم آدرس پرسید خوابم برد...!!

وقتی رسیدم گفتم :

بازم ممنون بابت امشب...! و شرمنده بابت زحمتام.

رفتم زنگ درو زدم مثل اینکه زهرا به مامانم گفته بود ، مامانم گفت فردا نرم دانشگاه منم از خدا خواسته قبول کردم و گرفتم خوابیدم.

(هانیه)

با عر عر کردن آلام گوشیم از خواب بیدار شدم..!

اهل صبحونه خوردن نبودم..

سریع مانتو سبز لجنی و یه روسری ستش رو پوشیدم شلوارمم که یه شلوار لوله تفنگی مشکی بود..

از آرایش زیاد خوشم نمیومد..

از مامان خدا حافظی کردم..

آه به خشکی این شانس دیروز چه زود گذشت من فقط دیروز رو گرفتم خوابیدم..!

دیگه حوصله ی اتوبوس سوار شدنو نداشتم..!

یه ماشین گرفتم و پیش به سوی دانشگاه..

اصلا درست و حسابی نمی تونستم تو ماشین بشینم..

آخه عا*د*ت*د*خ*ت*ر*و*ن*ه

بودم..

رسیدم دم در دانشگاه کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ..

هیچ کس تو حیاط دانشگاه نبود..

سریع از پله ها رفتم بالا خداروشکر استاد فیاضی بابای اون فرهاد نارنجیه نیومده..

زهراینا یجا دیگه کلاس داشتن..

بعد چند دقیقه استاد وارد شد..

شروع کرد به درس دادن.

بعد 1 ساعت گفت خسته نباشید

همه بلند شدن منم که دوییدم سمت دستشویی کیفم رو گذاشتم رو سکو و پدم رو از داخلش بیرون آوردم..

بعد چند دقیقه اومدم بیرون داخل کیفم رو که نگاه کردم بسته پدم نبود..!

یعنی چی؟ یعنی کی برداشته؟

یه دفعه از بلند گو کل دخترا رو صدا کردن..

همه جمع شدن.. اه اینکه فرهاده..!

یه دفعه صدا کرد خانم امیری چند لحظه تشریف بیارید..

رفتم پیشش رو سکو..

یه بسته پد گرفت دستشو!! شروع کرد خانم ها باید بهتون بگم شما واسه چی از اینا میارید؟
اگه خیلی وضعتون بده 7 تا پد استفاده کنید خوب.. درسته خانم امیری؟ من اینو از کیف شما
پیدا کردم....

یعنی دوست داشتم همون لحظه زمین منو ببلعه..

پس کار اینه؟؟ داشتم از خجالت آب می شدم..

سریع رفتم پایین پسرا همه داشتن می خندیدن..

رفتم سمت در خروجی. رفتم بیرون و یه ماشین گرفتم..

سرم خیلی درد میکرد یه قرص سردرد خوردم و خوابیدم.

(از زبان حمید)

سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان راندم..

به بیمارستان که رسیدم سریع ماشین رو پارک کردم و به سمت اتاق دکتر پدرم رفتم!!

در اتاق دکتر رو زدم تق تق یه صدایی اونور در گفت بفرمایید در رو باز کردم و رفتم داخل.

سلام دکتر حال پدرم امروز چه طوره؟

نگاه کن پسر من سعی می کنم همیشه با همه رو راست باشم پدرتون یه غده سرطانی خیلی

بزرگ داره و احتمال زنده موندنش خیلی کمه بهتره همین بیمارستان ما بستری بمونه ..

آخه آقای دکتر دانشگاه چی می شه؟

بهره جاش یکی دیگه رو استخدام کنن

ممنون ..با گفتن همین جمله از اتاق دکتر او مدم بیرون..

رفتم چند دقیقه ای پیشش او مدم..

حالا وقت اجرای نقشم بود..

خدا باید به هانیه رحم کنه یه آشی براش بختم که نگو.

(از زبان زهرا)

ای خدا اینجا خیلی بزرگه هرچه قدرم دستمال بکشم از دوباره یه جا دیگه کثیفه. !

داشتم از کنار استخر رد می شدم که یه دفعه افتادم توش !!

داشتم غرق می شدم داد زدم کمک کمک یکی به دادم برسه

که یه دفعه آقا*فرهاد* بادو او مدم سمت استخرو خودشو انداخت توش من رو بغل کردو

آورد بالا..!

از این که تو بغلش بودم معذب شدم خودش هم اینو فهمید واسه همین دستاشو از دور کمرم

برداشت با سرو کله خیس بلند شدم و رو بهش گفتم با اجارتون من برم..

خودش هم فهمید می خوام برم حموم واسه همین گفت مرخصی..

سریع رفتم بالا در یه اتاق رو که تاحالا توش وارد نشده بودم رو باز کردم یه تخت دونفره ی قرمز کاغذ دیواریش قرمز بود.. به بقیه وسایل ها نگاه نکردم و سریع رفتم حموم..

بعد از چند دقیقه از حموم اوادم بیرون..

داشتم تو کمده دنبال حوله می گشتم که یه دفعه در اتاق باز شد.

(زهره)

در باز شد و آقا با چند تا پسر اوامد تو..

داشتم از خجالت می مردم که یک دفعه آقا همشون رو اندخت بیرون خودشم رفت بیرون..!

سریع یه لباس از لباسای خانم رو تنم کردم..

و رفتم بیرون.

(از زبان هانیه)

این مامان ماهم انگار دوست نداشت دست از این تلفن بکشه..!

یه دفعه گوشی رو گذاشت سر جاش رو به من گفت فردا خواستگار داری

ای بابا.. طرف کیه

یکی بود اسمش حکمتی بود یه لحظه وایستا چی چیه حکمتی بود؟ آهان حمید حکمتی بود..

آخ جان حمید داره میاد خواستگاریم..

به لخره امروز رسید روز خواستگاری حمید از من یه خرده کمک مامان کردم آخرشم اومدم
تو اتاق 9 متریم که جز یه فرش دو تا کمد چیز دیگه ای نداشت یه لباس بلند مشکی با شال و
شلوار ستش رو پوشیدم چون اهل آرایش نبودم یه کرم بیشتر نزدم...

زنگ در زده شد فقط حمید با مادرش اومده بود..!

پس استاد کجاست؟ اصلا ولش..

بعد از سلام و احوال پرسی منو حمید رو فرستادن تو یه اتاق حمید هنوز وارد نشده بود که

گفت به نفعته قبول کنی فهمیدی جوجه اینو گفت و رفت بیرون..!

منم رفتم بیرون رو به همه گفت هانیه خانم قبول کردن همه واسمون دست زدن اما تو دل من
یه آشوب بزرگ بود یه آشوب که جدیش نگرفتم

(از زبان هانیه)

فردای خواستگاری حمید اومد دنبالم قرار بود پس فردا عقد کنیم..!

سریع رسیدم دم آزمایشگاه هردو پیاده شدیم..

نوبت که به ما رسید رفتیم تو اتاق آزمایش دادیم و اومدیم بیرون..

منو سوار ماشینش کردو گفت من تو رو می رسونم خونه خودم می رم خرید

بین پسر فکر نکن شاخیا

یه دفعه چک خوابوند دم گوشم و گلومو گرفت و بهم گفت بین بچه دیگه حق نداری باهام
اینطور صحبت کنی فهمیدی؟

باسر حرفشو تأیید کردم و تمام راه رو گریه کردم.

(از زبان هانیه)

از روی صندلی آرایشگاه بلند شدم زیاد آرایش نکرده بودم فقط آبرو هامو نسکافه ای رنگ
کرده بودم با یه سری آرایش هاهم که اسمش رو نمی دونستم. !لباسم که هنمایی بود که
توروز عقد فرهاد پوشیدم..

زنگ رو زدن گفتن داماد اومده رفتم بیرون حمید یه دسته گل سیاه داد دستم از دستش گل
رو گرفتم رفتیم سوار ماشین شدیم به سمت محضر راه افتادیم تو راه (آهنگ کمک کن از
فرزاد فرزین و فریدون اسرایی) داشت پخش می شد..

واسه سفرایی که دیگه نمیریم عکسایی که قسمت نمی شه بگیریم واسه هر یقینی که توان
شک نیست واسه خاطره هایی که مشترک نیست

واسه وقتی که هر دویی اعتباریم تماشا چی به غیر از خودمون نداریم وقتی التماس نخورده به
دردم واسه انتقامی که جبران نکردم

می خوام باز بسوزم می خوام کوه یخ شم کمک کن کمک کن خودم رو ببخشم

می خوام باز بسوزم می خوام کوه یخ شم کمک کن کمک کن خودم رو ببخشم

واسه باوری که از این زندگی رفت واسه عشقی که بی خدا حافظی رفت پشیمونیو این غم بی
سروش واسه حرفایی که نرسیده موقعش

واسه روزایی که توقهرت اسیرم تورو حد بوسیدنت پس می گیرم تمومش کنو تنهاست از تو
دورم بدهکاری رفتن غرورم

می خوامی باز بسوزم می خوامی کوه یخ شم کمک کن کمک کن خودم رو بیخشم

می خوامی باز بسوزم می خوامی کوه یخ شم کمک کن کمک کن خودم رو بیخشم

رسیدیم به تالار خوطبه رو که خوندن هیچ کس نگفت عروس رفته گل بیاره منم سریع بله
گفتم و از اینجاست که داستان زندگی بی سرو تهم شروع میشه.

(هانیه)

بدون هیچ جشنی رفتیم خونه.!

با لرزش کیفم گوشی رو از داخلش بیرون آوردم دکمه اتصال رو فشردم الو سلام

سلام دخترم خوبی؟

ممنون ببخشید شما؟

منم سمیرا زنگ زدم بگم شب شام بیای خونمون

چشم دانشگاه تموم که شد میام

باشه خدا حافظ

خدا حافظ گوشی رو قطع کردم و به مامان زنگ زدم الو بگو هانیه

مامان من شب خونه ی حمید اینام

باشه مواظب خودت باش..

سریع یه ماشین گرفتم و به سمت خونه ی حمید اینا راندم تا رسیدم در باز شدو حمید اومد

بیرون رفتم رو به روش و باهاش سلام کردم دوبهم با عصبانیت گفت اینجا چی می خوای؟

مامان منو دعوت کرده..

بفرما بفرما برو ما مهمون نمی خوایم رفت تو و درم بست!!

درو از دوباره زدم اومد بیرون و بازوم رو گرفت و پرتم کرد اونور خیابون و با داد بهم گفت

گمشو از اینجا برو

سریع پاشدم و به سمت یکی از درختا رفتم و همون جا نشستم تا اینکه شب شد و ماشین

گرفتم و رفتم خونه ..

مامانم رو به من گفت باید کم کم خودتو آماده کنی هفته دیگه عروسیته

چرا انقدر زود؟؟

آقا حمید گفته و رفت سمت آشپزخونه منم رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم و رو

بالشت دراز کشیدم و داشتم به هفته دیگه فکر میکردم یعنی چی قراره بشه؟.

این یه هفته مثل برق و باد گذشت و حمید اصلا منو برای خریدای عروسی هیچ جا نبرد!!

منم الکی به بهانه ی اینکه با حمید واسه خرید عروسی می رم با زهرا و مهسا می رم بیرون یا می رم بیمارستان شهید.. پیش فائزه که از بچگی مریضی قلبی داشت..

گوشیم داشت زنگ می خورد از بالا سرم برداشتمو اول می خواستم خاموشش کنم ولی با دیدن اسم حمید منصرف شدم..!

دکمه اتصال رو زدم گورتو گم کن بیا جلو درم و قطع کرد..!

سریع حاضر شدم و وسایل آرایشگاه رو برداشتم و باهاش به سمت آرایشگاه رفتم اما چشمتون روز بد نبینه حمید افتاد تو جوب..

با داد بهم گفت تو برو منم میام اما بازم چشمتون روز بد نبینه مامان آرایشگره مرده بود مغازه رو بسته بودن..!

خداروشکر حالا شانس بیارم امشب واسم عروسی نگیرن حمید دستمو با خودش هی می کشید و هی می گفت که همین امشب باید عروسی سر بگیره..

بازوم رو از زیر دستش کشیدم و گفتم کجامی بریم خره؟ آرایشگاه که بستست

یه دفعه دستشو آورد بالا و چک زد در گوشمو پرتم کرد تو ماشین و با صدای بلند داد زدو گفت دیگه حق نداری حرف بزنی فهمیدی؟

با سرم حرفشو تأیید کردم که اومد جلو و گلمو گرفت و داشت خفم می کرد چی گفتی نشنیدم

گفتم چشم

گلو مو ول کرد اخیش منو برد خونشون و به مامانش همه چیز رو گفت مامانشم زنگ زد به یکی اونم اومد درستم کرد و بعد چند ساعت ولم کرد اصلا حوصله نداشتم خودمو تو آینه نگاه کنم..

حمید اومد دستمو کشید و با خودش سوار ماشین کرد تو راه نه من حرف زدم نه اون..

رسیدم آتلیه یه چند تا عکس از مون گرفتن و ماهم به سمت تالار راه افتادیم..

اگه این جارو بگم نمی دونم می خندین یا ناراحت می شین چون 4 تا میز بیشتر پر نشده بود..!

بعد چند تا رقص خانما گفتن عروس و داماد بیان وسط..

پاشدم و روبه رو حمید و ایستادم اصلا من رو نگاه نمی کرد داشت با مادرش حرف می زد..

رفتم با ارز خواهش رفتم بگم می خوامش

همون طور که داشتم می رقصیدم یهو برق رفت..!

چند ساعت منتظر بودیم ولی اصلا برق نیومد موقع رفتن که شد هیچ کس بدرقمون نکرد..!

با حمید سوار ماشین شدم و چشمام رو بستم با حمید وارد خونه شدیم که یه دفعه حولم داد و

افتاد به جونم.

(هانیه)

صبح با درد خیلی بدی بلند شدم و دادم رفت هوا..

حمید از خواب پرید و گفت هان چیه انگار آپولو هوا کردی پاشو پاشو برو واسم صبحونه آماده کن با چشم گریون از جام بلند شدم و رفتم که صبحونه آماده کنم مامانم همیشه واسم یه چیز میآورد این بود کره و مربا و چای و نون منم همینا رو واسه هر دو مون آماده کردم اما وقتی حمید اومد نمی دونم چرا همشو ریخت رو زمین و روبه من گفت که

بین اینجا چند تا قانون داره یعنی هر کی به هر کی نیست اولین قانون اینه که باید لباسای کهنه پوشی اون اتاق که ته راه رو هستش اون اتاق تو و خودتم باید پرش کنی با همون وسایلی رو که تو اتاقت می زاشتی رو اینجا باید هم بزاری فهمیدی؟

اولش می خواستم با سر تایید کنم ولی وقتی یاد کار دیروزش افتادم گفتم اره

قانون دو اینه که باید هر شب لخت بیای تو اتاقم و در اختیارم باشی بعدش بری تو اتاق خودت فهمیدی؟

بازم گفتم اره

قانون سوم اینه که یه لحظه گوشیتو بده گوشیم رو که سامسونگ گلکسی بود رو بهش دادم که اونم پرتش کرد سمت دیوارو و طرق گوشیم شکست و حمید گفت قانون سوم هم اینه که حق نداری به کسی زنگ بزنی و بری دانشگاه و با کسی رفت و امد داشته باشی فهمیدی؟

اره

و قانون چهارم اینکه هیچ وقت حق نداری پاتو از خونه بزاری بیرون حق نداری مثل من غذا بخوری هیچ وقت هم پیشم نمی شینی فهمیدی؟

یه دفعه گوشی حمید زنگ خورد هی به طرف می گفت مبارک باشه و ته حرفش فهمیدم

که حبیبه و داره بهش می گه رفته خواستگاری مهسا اونم بهش بله گفته ..!

حمید گوشی رو قطع کرد و پاشدو واسه خودش چای ریخت و خورد.

(از زبان مهسا)

ای بابا حیب این خوبه دیگه وبا دستم به یه پیرهن قرمز اکلینی با یقه هفتی اشاره کردم

حیب نه خانمی زیادی بازه

یعنی چی نه من همین لباس و می خوام و از پاساژ اومدم بیرون ..

رو به روی پاساژ یه پارک بود که رفتم و رو یکی از نیمکت های اونجا نشستم و به دیروز

فکر کردم ..

همه چی زود گذشت حیب اومد خواستگاری منم بله گفتم حالا هم که اومدیم خرید عقد

به در پاساژ نگاه کردم دیدم حیب داره با دوتا پلاستیک میاد طرفم که منم روموازش گرفتم

ولی وقتی سرم رو اون طرفی کردم دیدم که صدای جیغ لاستیکای یه ماشین اومد و همه دور

اون فردی که تصادف کرده بود جمع شده بودن منم رفتم جلو ولی همون لحظه از حال رفتم .

(از زبان هانیه)

گوشی حمید زنگ خورد تا حمید برداشت هی می گفت کدوم بیمارستان کدوم بیمارستان گوشی رو که قطع کرد اومد سمت من و گفت گمشو لباس پوش کلی کارداریم..

سریع رفتم مانتو مو پوشیدم و باهاش به سمت ماشینش راه افتادم نشستم تو ماشینش اهان یادم رفت از دکراسیون خونمون براتون بگم..

یه خونه ی خیلی بزرگ که دوتا سالن داشت و یه پله مارپیچی مانند همه وسایل ها هم قرمز و سفید بود آشپزخونشم دیگه نگو انقدر بزرگ بود..

یه دفعه حمید نگه داشت و به من گفت که پیاده بشم باهاش پیاده شدم رفتم توی بیمارستان اما از صحنه ای که دیدم گریه گرفتم!!

مهسا نشسته بود رو صندلی و داشت گریه می کرد..
رفتم پیشش و بهش گفتم عزیز کم چه اتفاقی افتاده؟

با گریه بهم گفت هانیه بد بخت شدم حییب حییب و ماشین زده و شروع کرد به گریه کردن ..

خوب عزیز دلم بگو چی شده؟ چرا تصادف کرده؟

بابا من یه لباس باز می خواستم حییب گفت نه منم رفتم بیرون رو به روی پاساژ یه پارک بود اونجا نشستم و بعد دیدم صدای ترمز ماشین اومد و حییب منو ماشین زده و به حق هقش ادامه داد.

(از زبان مهسا)

روبه روی در ای سیو وایستاده بودم تا بینم دکتر چی می گه؟ آخه الان 1 ماهه حییم بهوش نیومده..!

بیچاره زهرا و فرهاد(معاون) منتظرن حییب بهوش بیاد تا عروسی شونون رو بگیرن و برن سر خونه زندگیشون هانیه هم که انقدر حمید پیش ما می زندش که نگو با استرس به در ای سیو داشتم نگاه می کردم که دکتر او مد..!

رو بهش گفتم چی شده دکتر؟

خداروشکر همسرتون رو به بهبودیه و فقط از نظریه جا دچار مشکل شدن از کجا؟

بینید خانم همسر شما احتمال این داره دچار فراموشی شده باشه به مدت دوماه یا شاید یه ماه ضربه بدی به سرش خورده متاسفم.

دیگه هیچی نفهمیدم نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه کردن.

(از زبان زهرا)

ان الان 1 ماهی می شه که فاطمه خانم ازم خواستگاری کرده و انگار فرهادم بی میل نیست چون چند هفته پیش بهش خبر دادن که سمیرا رو تویه پارتی هنگامی که داشت با 2 تا مرد رابطه برقرار می کرد دیدن اونم سعی کرده فراموشش کنه و الان منتظریم که حییب بهوش بیاد.

(مهسا)

تو اتاق پیش حبیب بودم که دیدم داره انگشتشو تکون می ده ..

با خوش حالی رفتم بیرون و داد می زدم پرستار پرستار شوهرم بهوش اومده !..

که یه دفعه چند تا پرستار و یه دکتر رفتن داخل منم راه ندادن!..

بعد چند دقیقه دکتر اومد و گفت خداروشکر خطر رفع شده ایشون تا هفته دیگه مرخص منم ازش تشکر کردم و از بیمارستان اومدم بیرون تا برم خونه و به خودم برسیم و برم پیش حبیب و سر راهم یه جعبه شیرینی گرفتم و بردم بیمارستان نمی خواستم مامان و بابام بفهمن که حبیب نمی تونه منو مادر کنه دیگه نمی زارن ازدواج کنیم.

(از زبان هانیه)

از پنجره داشتم به بیرون نگاه می کردم و به این 4 سال فکر می کردم ..

4 سالی که با سختی و کتک خوردن من گذشت ..

تو این 4 سال اتفاق های جالبی افتاد ..

محمد جواد ازدواج کرد و الان یه بچه داره اسمش محمد طاهاست که 2 سالشه ..

زهرا و فرهاد هم با هم ازدواج کردن یه بچه به نام فرشته دارن که 1 سالشه ..

امیرعلی *پسر خالم* با مریم ازدواج کرد و یه بچه به اسم علی دارن که اونم 1 سالشه ..

مهسا و حبیب هم با هم ازدواج کردن یه بچه دار نشدن ..

و اما منو حمید.. حمید تو این وضعیتی که دارم کتکم می زنه الان 4 ماهه که حاملم و دوقلو می خوام به دنیا بیارم!!

زننگ خونه به صدا در اومد مهسا بود مثل همیشه درو براش باز کردم و اومد داخل

سلام هانیه نی نی من چه طوره؟

سلام مهسا خواهشا انقدر نگو نی نی من حمید که هنوز قبول نکرده..!

انشا.. که قبول می کنه بینم اصلا واسه اون بچه اهمیت مگه داره؟

ای بابا مهسا بزار با حمید صحبت کنم بعدا بهت می گم دیگه

خیل خوب بابا حالا چرا جوش در میاری خدا کنه پسرم سالم به دنیا بیاد

دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم تو از کجا می دونی پسره؟

حس مادرانه بهم می گه

این روزا مهسا هرروز میاد اینجا تا ازم یکی از بچه ها رو بگیره منم که بی میل نیستم اگه بچه

اینجا بمونه هرروز کتک می خوره مثل من..!

تا حمید اومد مهسا پاشد رفت..

حمید کمر بندش رو در آورد و شروع کرد به کتک زدن منو بعدش گفت گمشو واسم چای

بیار

رفتم تو آشپزخونه و یه چای واسش ریختم و می خواستم بهش بگم چون می دونستم قبول می کنه ولی کار از محکم کاری که عیب نمی کنه.

(هانیه)

رفتم سینی چای رو گذاشتم رو میز عسلی و نشستم رو زمین و تمام ماجرا رو بهش گفتم..

ولی باورتون نمی شه قبول کرد..!

و گفتم زندگی هردوتا بچه ها هیچ اهمیتی واسه ی من نداره هر بلایی که دوست داری سرش بیار پاشدم و رفتم گوشه رو برداشتم و به مهسا زنگ زدم و تمام ماجرا رو بهش گفتم و اونم خیلی خوشحال شد.

(از زبان حمید)

واقعا از خودم بدم میومد که زن 4 ماهم و کتک می زدم لعنت به هر چی غروره چرا نمی تونم بهش بگم مشکل جنسی دارم و بین اون دوتا بچه هایکی فلج به دنیا می یاد به خاطر همین که من می زنمش ولی به خاطر غرور بهش چیزی نمی گم..

وجدان عزیزم چون مغروری

ای خورد بشه هر چی غرور تو دنیاست

وجدان خوب برو بهش بگو امشب نیاد تا اتاقت تا تو بری و قشنگ فکر کنی

ه آخه چطور بهش بگم نمی شه که

رفتم تو آشپزخونه و بهش گفتم امشب نیا تو اتاقم قشنگ می شد دید که خوش حال شده از پله ها رفتم بالا و رو تختم دراز کشیدم.

(از زبان هانیه)

الان دو ماهی گذشته که به مهسا اون خبر و دادم باورتون نمی شه کل خونشو پر اسباب بازی کرده و همیشه یه پارچه می زاره زیر لباسش تا همه فک کنن حاملست.!

الانم که با حمید اومدم خونشون و دارم با حسرت به لباسایی که مهسا واسه بچه هاش خریده بود نگاه میکردم..

بیچاره بچم هیچ لباسی نداره هیچ یه دفعه دیدم یکی دستشو انداخت زیر روسریم و موهامو کشید برگشتم دیدم حمید چنان می کشید که دوست داشتم حیغ بزوم..

بهم گفتم پاشو بریم

منم پاشدم و رفتم که حاضر بشم حییب و مهسا خیلی اصرار می کردن که بمونیم اما حمید قبول نکرد آخه اونجا شام خورده بودیم

رسیدیم خونه و حمید بازم شروع کرد به کتک زدن من..

پاشدم رفتم تو اتاقم و سرم رو گذاشتم رو بالش که یک دفعه شکمم تیر کشید و بچه شروع کرد به لقد زدن منم فقط حیغ می زدم ولی حمید اصلا نیومد پایین منم از حال رفتم

(از زبان حمید)

شب با احساس تشنگی از جام بلند شدم..

هی هانیه رو صدا می زدم که بیاد و واسم آب بیاره هرچه قدر صداس زدم نیومد..

بهش مشکوک شدم و رفتم دم در اتاقش..

درو که باز کردم گریم گرفت..

من تاحالا یعنی اصلا نرفته بودم تو اتاقش ولی شاید از دیدن اتاقش شما هم گریتون می گرفت..

یه اتاق که بایه فرشی که وسطش اندازه قابلمه نظری سوخته ، کمد نداشت فقط چند تا پلاستیک رنگی اونجا بود ، یه بالش بایه پارچه کهنه فقط تو اتاق بود..

کنجکاو شدم که بینم داخل پلاستیک چیه. !؟

رفتم جلو در پلاستیک سیاه رو باز کردم یعنی اون لحظه از خودم متنفر شدم..

توش نون های خشک بود واسه صبحانش گذاشته بود..

پلاستیک سفید هم که از بیرونش مشخص بود پلاستیک لباس شه..

و اما پلاستیک آبی فقط یه دفتر توش بود برش داشتم..

رفتم جلو پیش هانیه می خواستم پیشونیش رو ببوسم که غرورم بهم اجازه نداد واقعا لعنت به غرور..

رفتم دفتر رو گذاشتم رو میزم و رفتم پایین پیش هانیه..

در رو باز کردم هی صداش می کردم می دادم ولی دریغ از یه تکون خوردن ساده..

نگرانش شدم رفتم لباسم رو پوشیدم هانیه همون لباسایی که تو خونه جیب تنش کرده بود با همونا هم خوابیده بود پس از نظر لباس خوب بود.

غلش کردم و بردمش سمت ماشین درو عقبوباز کردم و هانیه رو انداختم توش و خودمم سوار شدم و به سمت بیمارستان راندم..

رسیدم به بیمارستان بغلش کردم بردمش سمت پذیرش..

داد زدم ؛ تو رو خدا به دادم برسین زخم داره از دست می ره..

یه پرستار اومد و گفت؛ چه خبرته آقا اینجا بیمارستانه نه تویله..

آره تویله نیست ولی خانمم از حال رفته

بینم خانمتو* و اومد جلو شروع کرد به معاینه کردن هانیه * سریع یه برانکارد آوردن و هانیه رو روش گذاشتن و بردنش..

نگرانش بودم خیلیم نگرانش بودم..

به جیب زنگ زد و گفتم به مهسا بگه خودشو بزنه به درد که بچه به دنیا اومد جیب بیاد بچه رو برداره..

بعد چند ساعت دکتر اومد بیرون و روبه من گفت؛ همراه بیمار امیری شما هستی؟

بله خانم دکتر حال زخم چطوره؟

برین خداروشکر کنید همسرتون سالمه و همین طور یکی از بچه ها اما اون یکی یه مشکلی
داره و بچه ها هم یکی دختر یکی پسره البته خانمتون هم مشکل داره..

منظورشو از بیماری، بچه فهمیدم اما از بیماری هانیه نه واسه همین گفتم چه مشکلی

اول اینکه خانمتون به دلیل بیماری که داره باید اینجا بستری باشه و دوم اینکه پسرتون فلجه

خانم دکتر تو رو خدا از فلجی بچه هیچ چی به خانمم نگید

باشه ما سعیمون رو می کنیم .. و رفت.

می خواستم برم خونه و واسه بچه ها لباس بر دارم

واسه همین رفتم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه راندم و تو راه هم زنگ زدم به حییب که
پسر رو برداره چون اونا خیلی پسر دوست دارن.

(حمید)

مگه می شه...!!

هرچه قدر خونه رو زیر و رو کردم لباس های بچه ها رو پیدا کنم..

مگه هانیه لباس نخریده؟

وجدان: مگه تو گذاشتی اون بدبخت پاشو تنهایی بزاره بیرون؟

آه راست می گی!.

دستمو گذاشتم رو زانوم و بلند شدم و رفتم سمت ماشینم تا برم بازارو واسه دخترم لباس بخرم.

(هانیه)

نور به چشمم که خورد خواب از سرم پرید..

بالا سرم یه پرستار رو دیدم که داشت تو سرمم آمپول می ریخت..

یواش گفتم؛ بچم بچه هام کجان؟ کی منو آورده اینجا؟

اولا سلام خانم خوابالو!! دوما بچه هاتم *اول کمی مکث کرد* سالمن یکی دختر یکیم

پسر.. بعدشم شوهرت آوردت اینجا ماشاا... بیمارستان و گذاشته بود رو سرش..

باورم نمی شد حمید!!! حمید به خاطر من بیمارستان رو گذاشته بود رو سرش!!!

یدفعه دیدم رو دو تا تخت دو تا بچه رو آوردن هیچ کس نیومده بود عیادتم یدفعه حییب اومد

..

پسرم رو گذاشت تو بغلش و بهم سلام کرد و بعد رفت...!!!

داشتم گریه می کردم.. با گریه کردن من دخترم که اسمش از الان می شه حمیرا هم گریه

کرد..

بغلش کردم و سینم رو گذاشتم تو دهنش و چشمم و بستم و خوابیدم..

(مهسا)

الان 1 ماهی می شه که مهدی کوچولو پیشمونه..

پاشدم و رفتم که شیر خشک مهدی رو آماده کنم..

پام نرسیده بود به آشپزخونه که یه صدای خیلی بدی از اتاق مهدی اومد..

دویدم سمت اتاق پسر کچولوم درو که باز کردم..

وقتی صحنه روبه روم رو دیدم هی می زدم تو سرم و گریه می کردم..

مهدی کوچولوم از تخت افتاده بود پایین و تمام مغزش ترکیده بود..

دستام میلرزید دویدم و رفتم سمت گوشی تلفن با استرس و گریه شماره حیب رو گرفتم.

(هانیه)

در حال شیر دادن به حمیرا بودم که تلفن خونه زنگ خورد..

گوشی رو برداشتم و جواب دادم مهسا بود..

مهسا بایه صدای گرفته که معلوم بود گریه کرده گفت؛ هانیه بیا بدبخت شدم بیا که بیچاره

شدم بیا که جگر گوشت مرد هانیه تو رو به خدا بیا..

گوشی از دستم افتاد و یه صدای خیلی بدی ایجاد کرد..

حمیرا داشت گریه می کرد هیچ توجهی نکردم.

زانوم خم شد نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه کردن..

سریع پاشدم و رفتم روسری سرم کردم و چادر انداختم اکثر لباس هایی که خونه حمید می پوشیدم مانتو بود..

سریع اومدم از اتاقم بیرون و حمیرا رو بغل کردم..

دستمو گذاشتم رو دستگیره در هرچه قدر زور زدم در باز نشد..

نه خدای من حمید درو قفل کرده بود..

همون جا سر خوردم و نشستم رو زمین..

آخه خدای من این سزا وارم نبود به مولا که نبود هی با خدای خودم حرف می زدم و گریه می کردم که یک دفعه کلید تو در چرخید..

سریع از جام بلند شدم..

حمید اومد داخل و با دیدن من یه پوزخند زد و گفت؛ کجا تشریف می بردین؟

حمید تو رو به خدا برو کنار بزار برم جگر گوشم از دستم رفته!!!!

جگر گوشت منظورت چیه؟ چی شده؟

حمید بچم.. بچم مرد.. بچم مرد مهدیم مرد وای خدایا مرد..

سریع حمید رو کنار زدم و اون رو با اون حالت بهت زدش ولش کردم..

یک دفعه حمید به خودش اومد و اومد دنبالم سریع بازوم رو گرفت و انداخت منو تو

ماشینش و حرکت کرد..

انقدر تند می روند که داشت حالم بد می شد..

بعد از چند دقیقه رسیدیم خونه مهسا اینا..

سریع رفتم داخل همه اونجا بودن همه..

مهسا داشت می زد تو سر خودش و هی موهای خودش رو می کشید و هی صورتش رو چنگ می گرفت..

سریع حمیرا رو دادم دست حمید و خودم دویدم سمت مهسا..

رفتم بغلش کردم و مهسا هی می گفت؛ هانیه بد بخت شدم جیگر گوشت مرد.. عزیز دلت مرد مرد با گفتن این حرفش یهو از حال رفت..

(حمید)

هانیه دیگه داشت شورشو درمی آورد..

شب و روزش شده بود گریه پشت گریه..

سریع رفتم تو آشپزخونه و بهش گفتم؛ خیلی دلت بچه می خواد نه حالا نشونت می دم..

پریدم روشو و لختش کردم که یک دفعه صدای گریه حمیرا بلند شد..

هانیه منو از روش کنار زدو رفت پیش حمیرا و بهش شیر داد منم رفتم تو اتاقم و یاد اون دفتر خاطراتش افتادم..

سریع رفتم سمت دفترش و بازش کردم..

تو 10 تا از صفحه هاش که خاطرات بچه های کلاس ششمش بود..
ورق رو زدم سمت صفحه ی یازدهم..
بالاش نوشته بود خواسته های محال من شروع کردم به خوندنش :
خیلی دوست داشتم برم کلاس زبان تصمیم گرفتم که به بابام بگم..
وقتی بهش گفتم گفت ؛نه..
گفتم ؛چرا؟!
گفت ؛چون پول نداریم..
آخه خدای من مگه چه گناهی در درگاهت کردم که نمی زاری مثل دوستام از تابستون لذت
ببرم.
پایینشم نوشته بود در سن 13 سالگی..
زدم صفحه ی بعد نوشته بود بدترین خاطره ی من اینم تو 11 سالگیم اتفاق افتاده :
چند روزی می شه که از عید می گذره و عروسی دایی حمید گذشته امشب همه خونه ی
مادعوت بودن..
زهره ازم خواست که کتاب فارسیم رو بهش بدم چون مشقش رو ننوشته..
همین که کتابم رو آوردم محمد جواد کتابم رو خط خطی کرد..
منم یه دونه کوبوندم تو گوشش ..

بابام هم پاشدو اومد منو زد. باورم نمی شد که این دختر انقدر سختی کشیده 4 سال پیش بعد عروسی منو هانیه بابام مرد منم هیچی به هانیه نگفتم و همیشه بابت این موضوع می زدمش چون هیچ وقت مامانم دعوتش نمی کرد نمی دونست .. منم همیشه فکر می کردم بدبخت ترین انسان دنیام ولی این دختر .. یه دفعه در اتاق باز شد و هانیه اومد داخل .. منم سریع دفتر رو قایم کردم و رفتم سمت در و درو قفل کردم هانیه هم انداختم رو تخت و.

(هانیه)

تو آشپزخونه نشسته بودم و داشتم سالاد درست می کردم که یه دفعه احساس کردم حالم داره بهم می خوره... سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی و کلی عتق زدم... وای خدایا دوباره نه... خدا کنه حدسم درست نباشه... رفتم تو آشپزخونه و یه در قابلمه گذاشتم رو قابلمه سالاد... دویدم سمت اتاقم و یه شال انداختم رو سرم چادر مم سرم کردم و حمیرا رو بغل کردم.. خدا رو شکر در باز بود درو باز کردم و رفتم بیرون، درو قفل کردم و سوار آسانسور شدم و رفتم بیرون...

چون آزمایشگاه به خونمون نزدیک بود دیگه ماشین نگرفتم و پیاده روی کردم...

رسیدم به آزمایشگاه وارد شدم و نوبت گرفتم و رفتم رو یکی از صندلی های آزمایشگاه نشستم.. ..

حمیرا تو بغلم خیلی بی تاب می کرد ... یه دفعه اسمم رو خوندن و رفتم آزمایش دادم از خانمه پرسیدم که کی آزمایشم حاضر می شه؟؟

اول یه نگاه به حمیرا کرد دید که حمیرا بی تاب می کنه واسه همین گفت نیم ساعت دیگه ...

یه تشکر ازش کردم و از آزمایشگاه رفتم بیرون تا نیم ساعت یه دور بزنم ...

داشتم بچه بغل راه می رفتم که یه دفعه یه پسر از اینا که موهاشونو مثل جوجه تیغی درست می کنن جلومو گرفت ...

یه نگاه هیز مانند بهم کردو گفت؛ کجا خانم خوشگله ؟ در خدمت باشیم...

سرم رو انداختم پایین و خواستم راهمو کج کنم که پسر یه دفعه چادر رو از سرم انداخت و منم جیغ زدم...

که یه دفعه یکی پرتش کرد اونور ...

قشنگ که نگاه کردم دیدم حمید!!!

اومد جلو و بازوم رو گرفت و گفت؛ اومدی دنبال چی یه یروز درو به روت قفل نکردما ببین چی کار کردی؟! ...

همون طور که بازوم رو گرفته بود در ماشین رو باز کرد و پرتم کرد تو ماشین درم قفل کرد...
خودشم رفت با پسره گلاویز شد.

(هانیه)

چند تا مرد اومدن اینارو از هم جدا کردن ..

حمید اومد سوار ماشین شد ..

خیلی عصبانی بود خیلی ..

از دماغش داشت خون می اومد جعبه دستمال کاغذی رو از رو داشبرد ورش داشتم و گرفتم سمتش که پرتش کرد تو صورتتم..

رسیدیم خونه خیلی می ترسیدم از اینکه بزنه و بچم رو سقط کنه..

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم...

حمید هم سریع خودش رو به من رسوند...

دکمه طبقه ی 4 رو فشردم..

آسانسور خیلی سریع رسید هر دو سوار شدیم...

همین که خانمه گفت به طبقه ی چهارم خوش آمدید حمید منو پرت کرد بیرون... شانس آورده بودم بچم رو سفت بغل کرده بودم... حمیرا را رو گذاشتم یه گوشه حمید اومد با کفشش کوبید رو تموم جاهای بدنم.. یه دفعه دیدم داره ازم خون میاد منم تا خون رو دیدم از حال رفتم...

(حمید)

داشتم می زدمش که دیدم داره ازش خون میاد...

رفتم سمت آسانسور و دکمش رو فشردم هانیه رو گذاشتم یه گوشه حمیرا هم بغلم گرفتم..

سریع سوار ماشین کردمش و به سمت بیمارستان راندم.. دکتر معالجهش کرد و گفت که

بچش سقط شده هانیه چشمش رو باز کرد و هی می گفت حمیرا!!!

اه حمیرا تو ماشین بود منم یادم رفته بود که حمیرا تو ماشینه.

15 سال بعد

(حمیرا)

دیگه از این وضع خسته شدم هر شب دعوا پشت دعوا...

هر شب کتک خوردن من و مامانم..

آخه پدر من کی بهت گفته که بکشی؟

یه دفعه گوشیم زنگ خورد یه نگاه به اسم مخاطب کردم پسر دایی محمدطاها..

زدم رد تماس و گوشیم رو روزمین پرت کردم...

در اتاق باز شد و مامان با سرو صورت خونی اومد داخل...

رو بهش گفتم؛ تا کی باید تحمل کنیم؟

نگران نباش دخترم... درخواست طلاق دادم فردا واسش میاد...

صدای بسته شدن در اومد معلوم بود بابا رفته مامان پاشد و لباس تنش کرد!!!

رو بهش گفتم؛ کجا؟؟!!

پاشو پاشو لباست رو جمع کن که بریم

کجا؟!

خونه ی عزیز اینا

پاشدم و لباسم رو پوشیدم و وسایلم رو جمع کردم...

با مامان یه تاکسی گرفتیم هر دو سوار شدیم..

بالاخره به خونه ی عزیز اینا رسیدیم پیاده شدیم من که رفتم تو گرفتم خوابیدم.. صبح با سرو صدای مامان و عزیز چشمم رو باز کردم اون طور که از غرای عزیز فهمیدم احضاریه دادگاه اومده.

پایان جلد اول

منبع: [telegram.me/mydaryaroman](https://t.me/mydaryaroman)